

بورخس در سالهای (۱۹۲۳) و (۱۹۲۹) دو مجموعه از قوی ترین اشعار استعاره ای خود را به نامهای (Fervor de Buenos Aires) و (Cuaderno de san Martin) به چاپ رساند. بعدها در سالهای (۱۹۴۴) و (۱۹۶۰) به ترتیب دو مجموعه از داستانهای کوتاه خود را به نامهای (Ficciones) و (El hacedor)، که نثری سخت و سنگین داشت، چاپ و منتشر کرد. دو سال بعد یعنی در سال (۱۹۶۲) مجموعه «شکنج ها»^۱ از او به چاپ رسید. پیشتر علاوه بر این آثار، مجموعه مقاله های (Inquisiciones) در سال (۱۹۲۵) و (Otras inquisiciones) در سال ۱۹۵۲ چاپ و منتشر شده بود.

شعر و نثر بورخس از تغزل و غنای هوشمندانه گسترده ای برخوردار است. نوشته هایش که عشق و دل بستگی او را به آرژانتین و بوئنس آیرس نشان می دهد، بیانگر مشکلات متافیزیکی جایگاه بشر در این دنیای پر آشوب است. بورخس به عنوان یک آدم شکاک^۲ و ایده آلیست دنیا را چون «شکنجی» می داند که ساخته دست بشر است، بشری که خود در آن، در جستجوی سرنوشت و آینده خویش است.

جای زخم کبود بد منظری سرتاسر صورت مرد را از ریخت انداخته بود. این زخم در یک سمت صورت شقیقه را و در سمت دیگر تا انتهای گونه را از هم دریده بود. دانستن نام واقعی اش زیاد مهم نبود. همه در تا کوارمبو^۳ او را به نام مرد انگلیسی اهل کلورادا^۴ می شناختند. مالک آن مزارع، کار دو سو، که مایل نبود آنها را به فروشد، به من گفت که آن مرد انگلیسی دست به یک نیرنگ پیش بینی نشده ای زد و داستان مرموز

جای زخم روی صورتش را برایش تعریف کرد. مرد انگلیسی از جبهه، یعنی از ریوگرانددوسول^۱ برگشته بود. همه می گفتند که در برزیل به کار قاچاق مشغول بود. مرد انگلیسی برای جبران این زیانها، پاپای کارگران روزمزد خود، کار می کرد. آنها می گویند که او آدم سخت گیر و بی رحم و در عین حال بسیار منصف بود. آنها همچنین می گویند که مشروب خور قهاری بود: در طول سال دوبار خود را در اتاقی، در خانه تابستانی حبس می کرد و وقتی بعد از دو یا سه روز، انگار که از جنگ برگشته است، گیج، رنگپریده، لرزان و هراسان بیرون می آمد، باز همان حالت اریاب منشی و ریاست طلبی خود را حفظ می کرد. من او را با چشمان سرد و بی روح، هیکل لاغر و پُر تحرکش و سبیل خاکستری رنگ، به یاد می آورم. بندرت با کسی معاشرت می کرد، البته زبان اسپانیولی را در سطح ابتدایی و آمیخته با لغات و کلمات برزیلی صحبت می کرد. بجز بخشنامه ها و مدارک مربوط به امور تجاری که گاهگاهی دریافت می کرد، هرگز نامه ای برایش نداشت.

آخرین باری نه در مناطق شمالی مسافرت می کردم، توفان و طغیان کاراگوآتا^۲ مجبورم کرد که شب را در کلورادا بمانم. هنوز چند دقیقه ای از اقامتم نگذشته بود که احساس کردم ورود من به آن جابسیار نابهنگام و بی موقع است. سعی کردم پیش مرد انگلیسی با توسل به احساساتی نظیر میهن پرستی، خودشیرینی کنم. گفتم هر ملتی که صاحب روح و جوهره انگلیسی باشد، هرگز شکست نمی خورد طرف صحبت من حرفم را تأیید کرد و در پی آن افزود که او انگلیسی نیست، بلکه ایرلندی و اهل دان گاروان^۳ است. در پی این گفته اش لحظه ای خاموش ماند، انگار که رازی را فاش ساخته است.

1. Rio Grande do sul

2. Caraguata

3. Dungarvan

1. Labyrinths

2. Skeptic

3. Tacuarembo

4. La Colorada

بعد از شام، بیرون آمدیم تا نگاهی به آسمان بیندازیم. باران دیگر نمی بارید، اما در سمت جنوب، در پشت تپه ها، برق می جهید و غرش رعد به گوش می رسید. توفان دیگری در شرف وزیدن بود. وقتی به داخل اتاق غذاخوری برگشتیم، مستخدمی که شام را آورده بود، یک بطری عرق نیشکر برایمان آورد. مدت زمانی طولانی در سکوت و آرامش، چند گیلای نوشیدیم.

من تا مدتی متوجه گذشت زمان نشدم. وقتی به خود آمدم، که مست بودم، حتی متوجه نشدم که چه الهامی، شادی و یا ملالتی باعث شد که به وجود آن زخم اشاره کنم. حالت قیافه مرد انگلیسی تغییر کرد، برای چند لحظه ای فکر کردم که حالا مرا از خانه اش بیرون خواهد انداخت. سرانجام، با لحن عادی خود گفت: «من داستان زخم صورتت را به شما خواهم گفت به شرطی که شما هم به هیچوجه از سرزنش و خفت من رویگردان نباشید.»

من پذیرفتم و این داستانی است که به من گفت، آنهم با ملغمه ای از انگلیسی و اسپانیولی و حتی تا حدودی پرتغالی:

در سال ۱۹۲۲ و یا در همین حدود، در یکی از شهرهای کان نوت^۱، من هم جزو توده مردمی بودم که برای کسب استقلال ایرلند توطئه می چیدند. از رفقای من، آن عده که زنده اند، بقیه عمر خود را وقف امور صلح طلبانه کرده اند و عده دیگر بر خلاف دیدگاههای گذشته شان در دریاها و بیابانها زیر پرچم انگلستان می جنگند، یکی از آنها، یعنی بهتر ینشان در سپیده دمی در محوطه سرباز خانه ای مرگ را پذیرا می شود: جوخه ای از سربازان خواب آلود او را به رگبار گلوله می بندند. دیگران (و نه بدبخت ترینشان) در نبردهای بی نام و نشان و

مرموز جنگ داخلی با سرنوشت روبرو می شوند. ما جمهوری خواه بودیم و کاتولیک. به گمانم تا حدودی هم رمانتیک. ایرلند برای ما نه تنها یک آینده رویایی و حال غیر قابل تحمل، بلکه با آن قلعه های مدور و باتلاقیهای به رنگ خون خود، یک افسانه تلخ و اشتیاق آمیز بود. سرزمینی بود منکرووجود پارنل^۱ و حماسه های ترسناکی که دزدی گاوهای وحشی را بازگو می کرد، گاوهایی که در یک تجسم برای خود قهرمانانی بودند و در تجسمی دیگر ماهی و کوهستان... یک روز هنگام غروب، که من آن را هرگز فراموش نخواهم کرد، یک عضو حزبی از مانستر^۲ پیش ما آمد - اسمش جان وینسنت مون^۳ بود.

ظاهراً بیست ساله می نمود. هیکلی لاغر و شکننده داشت. از دیدنش احساسی ناخوشایند و ناراحت کننده به انسان دست می داد، چون به نظر می رسید که فاقد ستون فقرات است. با اشتیاق و خودبینی عجیبی صفحات کتابها و جزوات کمونیستی و سایر کتب را مطالعه کرده بود. با مطالعه ماتریالیسم دیالکتیک این جرأت را یافته بود که هر بحث و گفتگویی را قطع کند. در این که انسان کس دیگری را دوست بدارد و یا از او متنفر باشد، دلایل بی شماری وجود دارد: مون تاریخ دنیا را که یک ستیز و کشمکش اقتصادی پستی می دانست. او معتقد بود که انقلاب

1. Parnell

پارنل: چارلز استوارت. (۹۱ - ۱۸۴۶) رهبر پروتستان ملیون ایرلندی که عناصر مختلف و متفرق میهنپرستان ایرلندی را متحد ساخت. در سال ۱۸۷۵ به نمایندگی پارلمان انتخاب شد. در سال ۱۸۸۱ به علت تحریکات وی بر ضد ملاکین به زندان محکوم شد و از آنجا اعلامیه صادر کرد که دهقانان را دعوت به نپرداختن مال الاجاره می کرد و این امر آنچنان مورد توجه قرار گرفت که او را «شاه بی تاج و تخت ایرلند» خواندند. «دایرة المعارف فارسی جلد ۱ ص ۵۰۹»

خواهی نخواهی پیروز است. من گفتم که یک مرد محترم می تواند فقط به انگیزه ها و علت‌های از دست رفته علاقمند باشد... حالا شب فرا رسیده بود. ما بحث را در راهرو، روی پله ها و در طول مسیر خیابانهای پیچ و خم دار، ادامه دادیم. نظریات و عقاید بیان شده به وسیله مون کمتر از لحن انعطاف ناپذیر او در بیان حقایق مرا تحت تأثیر قرار داد. رفیق تازه من دیگر حرفی نزد - او متکبرانه و اندکی با عصبانیت قرار دادمان را زیر پا گذاشت.

وقتی کنار آخرین خانه رسیدیم، صدای شلیک ناغافل گلوله ای ما را سراسیمه کرد. (قبل یا بعد از این شلیک بود که هر دو از کنار دیوار قطور و بی پنجره کارخانه یا سربازخانه ای گذشتیم.) ما به طرف خیابان سنگفرش نشده ای پیچیدیم. هیکل تنومند سربازی از میان روشنایی تندی پدیدار شد که از کلبه ای شعله ور و مشتعل بیرون آمد و با فریادی بلند دستور ایست داد. من با عجله به راهم ادامه دادم، اما رفیقم با من همراهی نکرد. به عقب برگشتم و جان وینسنت مون را دیدم که مجذوب و افسون شده هنوز سر جایش ایستاده است، انگار که از وحشت و ترس سنگ شده است. برگشتم و سرباز را با یک مشت به زمین انداختم و بازوی مون را گرفتم و سرزنش کنان و ادارش کردم که به دنبال من بیاید. احساس ترس او را وادار به تسلیم کرده بود ما به درون تاریکی شب، که گلوله ها آن را می شکافت، فرار کردیم. شلیک پشت سرهم تفنگها ما را بدرقه کردند. گلوله ای شانه راست مون را خراشید و در حالی که در لای درختان کاج می دویدیم، گهگاه آه و ناله ضعیف او را می شنیدم.

در پائیز سال ۱۹۲۲ مخفیانه در ویلای ژنرال برکلی^۱ ساکن بودم. ژنرال (که هرگز او را ندیده بودم.) در آن موقع برای انجام چند مأموریت

1. Berkeley

اداری در بنگال به سر می برد. از عمر ساختمان کمتر از یک قرن می گذشت. اما با آن راهروهای پیچ در پیچ سرگیجه آور و سالنهای بی مصرف، تاریک و خرابه به نظر می رسید. موزه و کتابخانه بسیار بزرگ آن تقریباً تمامی مساحت طبقه همکف را اشغال کرده بود: کتابهایی نامناسب درباره مباحث گوناگون که به نحوی بیانگر تاریخ قرن نوزدهم بودند و شمشرهای هلال شکل ساخت نیشاپور^۱ که به نظر می رسید تیغه های خمیده شان هنوز شدت و سختی نبردها را در خود دارند. به یاد دارم که ما از در عقب ساختمان وارد شدیم. مون با لبهای لرزان و خشک زیر لب زمزمه کنان گفت که وقایع آن شب بسیار جالب بود. وقتی کمکهای اولیه را شروع کردم، فهمیدم که زخمش سطحی است. کارم که تمام شد یک فنجان چای برایش آوردم. ناگهان، گیج و مبهوت، من و من کنان گفت:

- «اما شما کار بسیار خطرناکی کردید.»

در جواب گفتم که نگران من نباشد. (بر اثر تجربیات جنگ داخلی قبلاً هم دست به چنین کارهایی زده بودم، علاوه بر این، دستگیری حتی یک تن از افراد حزب بد جوری نهضت ما را به مخاطره می انداخت.) مون روز بعد متانت و آرامش خود را باز یافت. سیگاری روشن کرد و با پرسشهای متعددی درباره «منابع اقتصادی حزب انقلابی مان» مرا به بحث و جدل فرا خواند. پرسشهای او همه واضح و روشن بودند. به او گفتم (و این حقیقت داشت) که وضع بحرانی است. صدای شلیک گلوله ای از سمت جنوب به گوش رسید و در ادامه حرفهایم گفتم که رفقای ما منتظرمان هستند. پالتو و تپانچه ام در اتاقم بود. وقتی برگشتم، دیدم مون روی کاناپه دراز کشیده و چشمهایش بسته است. گمان می کرد که

1. Nishapur

تب دارد و به من گفت که لرزش درد آوری در شانه اش احساس می‌کند. بعدها دریافتم که ترس و بزدلی او علاج ناپذیر است با ناشیگری گفتم که مواظب خودش باشد و ترکش کردم. من از این مرد ترسو خجالت می‌کشیدم، انگار که خودم بزدل و ترسو بودم نه وینسنت مون. از آن جایی که اعمال و کردار انسانها همه شبیه هم است، پس بی انصافی نیست اگر یکی از ابناء بشر با سر پیچی و نافرمانی خود در باغ بهشت، نژاد بشری را آلوده و ملوث کند. بی انصافی نیست اگر یک یهودی برای بقاء بشر مصلوب شود. شاید شو پنهاور^۱ حق دارد که بگوید: من خود، دیگرانم و هر انسانی در واقع همه انسانهاست. شکسپیر، از بعضی جهات یک جان وینسنت مون بیچاره است.

ما نه روز در خانه بزرگ ژنرال به سر بردیم. از رنج و عذاب و نیز از شکوه و جلال جنگ چیزی نمی‌توانم بگویم: هدف من بیان داستان به وجود آمدن این زخم اهانت بار می‌باشد که جایش در صورتم باقی است. آن نه روز را لحظه به لحظه به یاد دارم، به جز یک روز مانده به آخرین روز را، که افراد ما بیکباره به داخل سربازخانه ها هجوم بردند و ما موفق شدیم از مردی که در الفین^۲ شانزده نفر از رفقای ما را به رگبار مسلسل بسته بود، انتقام بگیریم. دمدمای سپیده دم، پنهانی از خانه خارج شدم. اوایل شب بود که برگشتم رفیقم در طبقه بالا منتظرم بود: زخمش مانع شده بود که به طبقه پائین بیاید. من او را در حالی که کتابی درباره استراتژی نوشته اف.ان.مود^۳ و یا کلازویتز^۴ در دست داشت، کاملاً به خاطر دارم. یک شب او پیش من اعتراف کرد: «من توپ را به هر سلاح دیگری ترجیح می‌دهم.» او درباره نقشه های ما سوالاتی کرد. دوست

داشت که از آنها انتقاد کرده و در صورت لزوم اصلاحشان کند. او همواره «زیر بنای اقتصاد اسف انگیز ما» را تقبیح می‌کرد و با روش و دیدگاه جزمی و ملالت بار خود سرانجام مصیبت باری را درباره اش پیش بینی می‌کرد. اغلب زیر لب من و من کنان می‌گفت: 'C'est une affaire flambée. و برای این که وانمود کند اهمیتی به ترس جسمانی اش قائل نیست، تراوشات ذهنی اش را بزرگ جلوه می‌داد. به هر حال، خوب یا بد، آن ده روز گذشت.

روز دهم، شهر بیکباره سقوط کرد و به دست سربازان نیروی ویژه انگلیس^۲ افتاد. آنها سوارانی بودند قد بلند و ساکت، که در جاده ها و کوره راههای پرت و دور افتاده گشت می‌زدند. با وزش باد خاکستر و دود همه جا پراکنده می‌شد، در گوشه خیابانی جسدهایی را دیدم که روی زمین افتاده بودند. این جسدها مرا از آدمکی که سربازان برای تمرین تیراندازی در میدانهای عمومی مورد استفاده قرار می‌دادند، کمتر تحت تأثیر قرار داد... من که سپیده دم خانه را ترک کرده بودم، قبل از ظهر برگشتم. مون داشت با کسی در کتابخانه صحبت می‌کرد، از لحن حرفهایش فهمیدم که با تلفن صحبت می‌کند. لحظه ای بعد اسم خودم را شنیدم، و سپس، این که من ساعت هفت به خانه باز خواهم گشت و بعد از آن راهنمایی هایی برای دستگیری من، موقعی که از باغ عبور می‌کردم، به گوشم خورد. دوست آگاه و منطقی من داشت بطور عادلانه مرا می‌فروخت. شنیدم که برای حفظ جان خودش تضمین هایی را می‌خواست.

در این جا، داستان من گیج کننده و طولانی می‌شود. به یاد دارم که آن خبرچین را در راهروهای تاریک و ترسناک و روی پله های طبقات

۱ - این (کار) بازی با آتش است.

2. Black and Tans

1. Schopenhauer

2. Elphin

3. F.N. Maude

4. Clausewitz

ساختمان تعقیب کردم. مون گوشه و کنار را خیلی بهتر از من می شناخت. یکی دوبار رد او را گم کردم. سرانجام قبل از این که سربازان مرا دستگیر کنند او را در گوشه ای گیر آوردم. از یکی از مجسمه های زره دار ژنرال، شمشیری را قاپیدم و با ضربه آن ماه هلالی شکل فولادی، علامت هلالی شکلی از خون را در صورتش رسم کردم. بورخس، این را پیش تو اعتراف می کنم برای این که برای من یک فرد کاملاً بیگانه ای هستی. اهانت به من، آن هم از جانب تو، زیاد مرا آزار نمی دهد.

در این موقع راوی از سخن گفتن باز ایستاد. متوجه شدم که دستهایش می لرزند.

پرسیدم:

- «واما، مون چی شده؟»

- «اویهوداوار، پولی گرفت و به برزیل فرار کرد. بعد از ظهر، در میدان شهر او دسته ای از افراد مست را دید که داشتند آدمکی را تیرباران می کردند...»

من بیهوده منتظر بودم که داستان خود را ادامه دهد. سرانجام از او خواستم که به حرفهایش ادامه دهد.

ناله ای کرد و بعد، با ملاحظتی آرام، جای زخم هلالی سفیدی را به من نشان داد. با لکنت گفت:

- «حرفهای مرا باور نمی کنی؟ مگر این داغ ننگ رسوایی را که بر صورتم حک شده است، نمی بینی؟ من این داستان را به این شکل بیان کردم تا تو مجبور شوی آن را تا آخر گوش کنی.

من مردی را که پناهم داده بود، لو دادم - من وینسنت مون هستم.

حالا هر چه قدر دلت می خواد تحقیرم کن!»